

خردسالان دوست

١٢٠ تومان



۱۳ جیقیل و ساقه لوییا (۲)



۱۷ خواب زمستانی



۲۰ قصه‌ی حیوانات



۲۲ فنجانم کو؟



۲۴ کار دستی



۲۵ فرم اشتراک



۲۷ ترانه‌های نوازش



۳ با من بیا



۴ پیرمرد و موش



۷ نقاشی



۸ فرشته‌ها



۱۰ یک سنگ کوچولو



۱۱ جدول



۱۲ بازی



- مدیر مسئول: مهدی ارگانی
- سردبیران: الفشین علاء، مرجان کشاورزی آزاد
- مدیر داخلی: مارال کشاورزی آزاد
- تصویرگر: محمد حسین سلواتیان
- کرافتک و صفحه آرایی: کانون تبلیغاتی صدف آس ۸۷۲۱۴۹۲
- لیتوگرافی و چاپ: موسسه چاپ و نشر عروج
- توزیع: فرخ فیاض
- امور مشترکین: محمد رضا اصفه‌ای
- نشانی: تهران - خیابان انقلاب - چهارراه کالج، شماره ۹۴۲، نشر عروج
- تلفن: ۶۷۰ ۱۲۹۷ و ۶۷۰ ۶۸۴۳ - فاکس: ۶۷۱ ۲۲۱۱

پدر و مادر عزیز، مهربانی‌های



این مجموعه ویژه خردسالان طراحی شده است. علاوه بر جنبه‌های آموزشی، تفریحی و سرگرمی، الهام‌بخش مهارت‌های عملی خردسالان از اهداف اصلی آن است. بوییدن، جدا کردن، رنگ آمیزی، حتی خط خطی کردن و هرگونه فعالیت پیش بینی نشده از طرف کودک، می‌تواند به ایجاد ارتباط، اعتماد به نفس، شادی و رشد خلاقیت او کمک کند. او را در شیوه استفاده از مجله آزاد بگذاریم. تنها به عنوان پیشنهاد و راهنمایی در بعضی از صفحات مجله توضیحات کوتاهی درج شده است.

بامن بیا ...



دوست من سلام،

من آهو هستم.

در دشت‌ها و کوه‌های پر درخت زندگی می‌کنم.

تند و زیبا می‌دوم، علف‌های سبز و تازه می‌خورم و کنار رودهای
پر آب بازی می‌کنم.

اما امروز، نه در دشت هستم، نه کنار رودخانه.

پیش تو هستم، چون امروز یکی از قشنگ‌ترین روزهای خداست.

روز تولد امام خوب و مهربانمان حضرت امام رضا (ع)، همان که

یک روز مادرم را از دست شکارچی رها کرد.

با من بیا تا در این روز، شاد باشیم و

با هم قصه بخوانیم و بازی کنیم.



پیرمرد و موش

مرجان کشاورزی آزاد



یکی بود، یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود.
توی یک دهکده‌ی کوچک و قشنگ خانه‌ای بود، توی خانه پیرمردی
زندگی می‌کرد که تنهای تنها بود، توی دیوار خانه‌ی پیرمرد موشی
زندگی می‌کرد که او هم تنهای تنها بود، پیرمرد هر روز به جنگل
می‌رفت، هیزم جمع می‌کرد، هیزم‌ها را می‌فروخت و با پول آن نان و
غذا می‌خرید، بعد به خانه می‌آمد و نان و غذایش را می‌خورد.
موش هم هر روز توی خانه‌ی پیرمرد می‌گشت و برای خودش
خرده نان یا پنیر و غذایی پیدا می‌کرد و می‌خورد، موش پیرمرد
را خیلی دوست داشت، ولی نمی‌دانست که پیرمرد هم او را دوست
دارد یا نه، موش حتی نمی‌دانست که پیرمرد می‌داند او در خانه‌اش
زندگی می‌کند یا نه، یک روز موش جلوی سوراخ دیوار منتظر ماند تا
پیرمرد از خانه بیرون برود و هیزم جمع کند، اما هر چه منتظر ماند
پیرمرد از خانه بیرون نرفت، او حتی از رختخوابش بلند هم نشد.
موش خیلی نگران پیرمرد بود، آرام از سوراخ بیرون آمد و یواش
یواش نزدیک رختخواب پیرمرد رفت، پیرمرد خوابیده بود، موش
جلوتر رفت، پیرمرد مریض بود و موش نمی‌دانست چه کند.
موش کنار رختخواب پیرمرد نشست و فکر کرد و فکر کرد.
تا این که تصمیمی گرفت، از سوراخ در رد شد و به طرف خانه‌ی
همسایه رفت، در خانه‌ی همسایه باز بود، از لای در، رفت توی خانه.



خانم همسایه وقتی چشمش به موش افتاد، از ترس جیغی کشید، جارو را برداشت و دنبال موش کرد. موش پا به فرار گذاشت. موش دوید و خانم همسایه دوید. موش به طرف خانه‌ی پیرمرد رفت خانم همسایه هم به دنبالش. وقتی خانم همسایه موش را دید که وارد خانه‌ی پیرمرد شد، با خودش گفت: «باید به پیرمرد بگویم که یک موش وارد خانه‌اش شده است.» در زد و در زد اما کسی در را باز نکرد. موش منتظر بود اما در خانه بسته بود. خانم همسایه فکر کرد که پیرمرد حتما برای جمع کردن هیزم رفته است. می‌خواست برگردد که موش دوباره بیرون آمد. خانم همسایه جارو را بلند کرد که موش را بزند. موش توی سوراخ رفت. خانم همسایه جارو را به در کوبید و در باز شد. همین موقع خانم همسایه چشمش به پیرمرد افتاد که مریض و بی‌حال توی رختخواب خوابیده بود. خیلی ناراحت شد. جارو را زمین گذاشت و برای کمک به پیرمرد مشغول کار شد. اول برای او یک

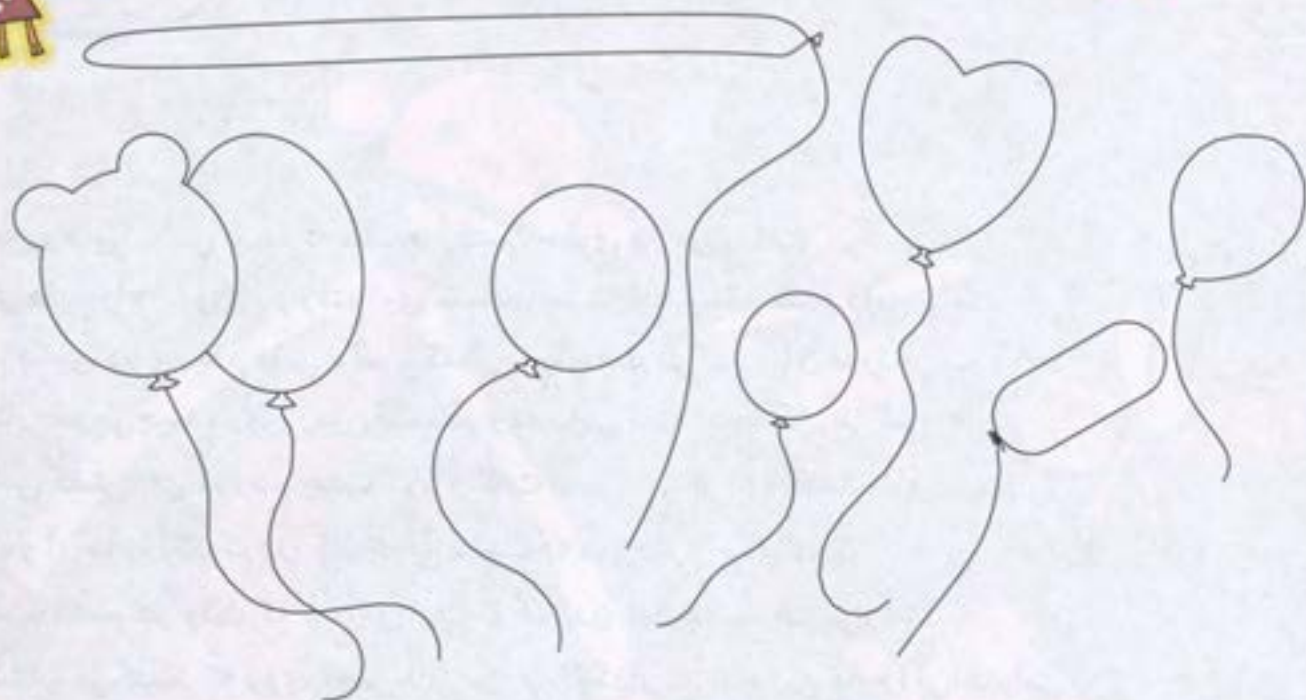
سوپ گرم و خوشمزه درست کرد. بعد هم چای را دم کرد. موش کنار سوراخ دیوار ایستاده بود و با خوشحالی به پیرمرد نگاه می‌کرد. پیرمرد سوپ را خورد چای را نوشید و حالش بهتر شد. همین موقع، خانم همسایه گفت: «راستی یک موش به خانه‌ی من آمده بود، بعد هم فرار کرد و آمد توی خانه‌ی شما!» پیرمرد به سوراخ گوشه‌ی دیوار نگاه کرد و خندید. موش هم خندید. حالا دیگر توی آن خانه، یک پیرمرد بود که تنها نبود. یک موش بود که او هم تنها نبود.





بچه‌ها را در زمین بازی نقاشی کن و نخ بادبادک‌ها را به دستشان بده.

نقاشی



فرشته‌ها



دیروز من و دایی عباس با هم به مسجد رفتیم. جلوی در پر از کفش بود. من کفش‌هایم را در آوردم و رفتم توی مسجد، اما هر چه منتظر شدم دایی نیامد. برگشتم جلوی در و دیدم دایی عباس، کفش‌ها را جفت می‌کند و آن‌ها را مرتب و منظم کنار هم می‌چیند. روی زمین نشستم و به دایی گفتم: «چه کار می‌کنی؟» دایی عباس کفش‌های مرا هم جفت کرد و گفت: «می‌دانی از روی کفش‌های مردم رد شدن و آن‌ها را لگد کردن کار خوبی نیست؟» من چیزی نگفتم. دایی گفت: «امام هر وقت که برای زیارت یا خواندن نماز به مسجد می‌رفتند به همراهانشان می‌گفتند که روی کفش‌های مردم پا نگذارید. امام این کار را بی‌احترامی به مردم می‌دانستند.»

وقتی دایی این را گفت، همه‌ی کفش‌ها مرتب شده بودند. دایی کفش‌های خودش را در آورد تا توی مسجد بیاید. من زود کفش‌های دایی را برداشتم و آن‌ها را جفت کردم و در گوشه‌ای گذاشتم. دایی خندید و مرا بغل کرد و با هم رفتیم توی مسجد.





یک سنگ کوچولو

ناصر کشاورز



یک روز با مامان
رفتم به نانوايي
نان های سنگک را
می پخت آقایى

تا نوبت ما شد
یک نان به مامان داد
یک سنگ کوچولو
روی زمین افتاد

برداشتم آن را
با دست خود اما
چون داغ بود آن سنگ
سوزاند دستم را

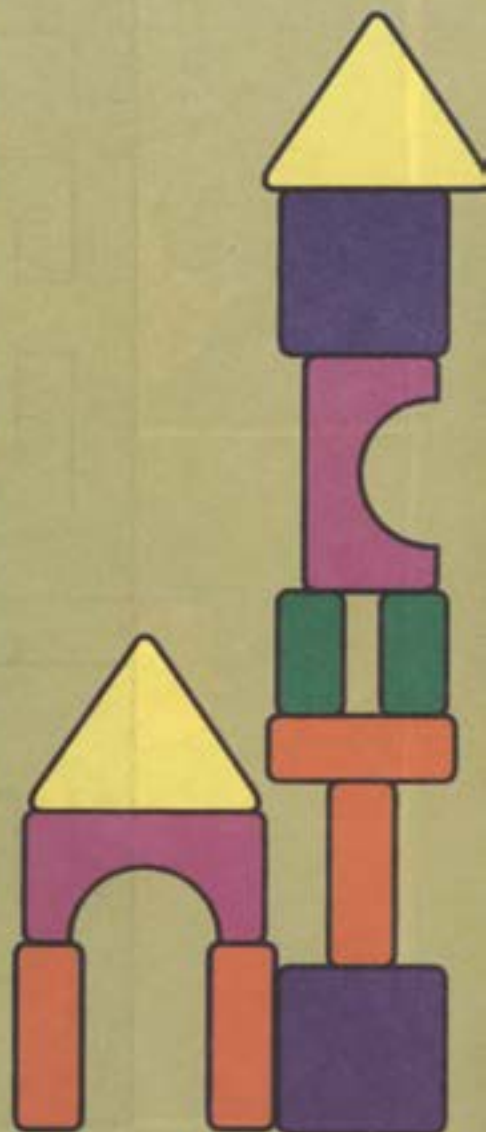
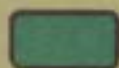
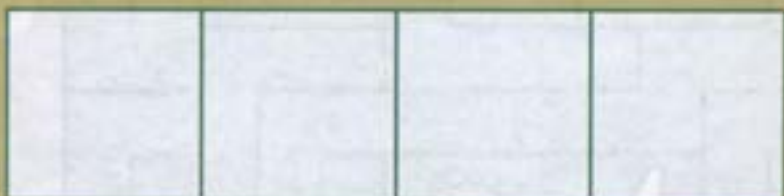
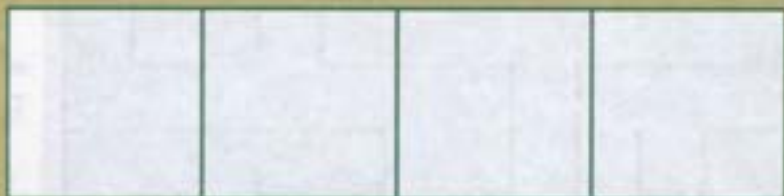
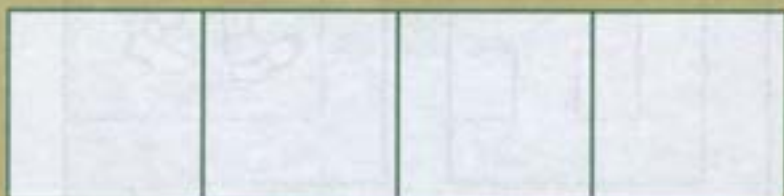
من آمدم خانه
آن سنگ تنها ماند
بر روی انگشتم
عکسى از او جا ماند

قل خورد و صاف آمد
پهلوى پای من
خیلى دلم می خواست
باشد برای من

جدول

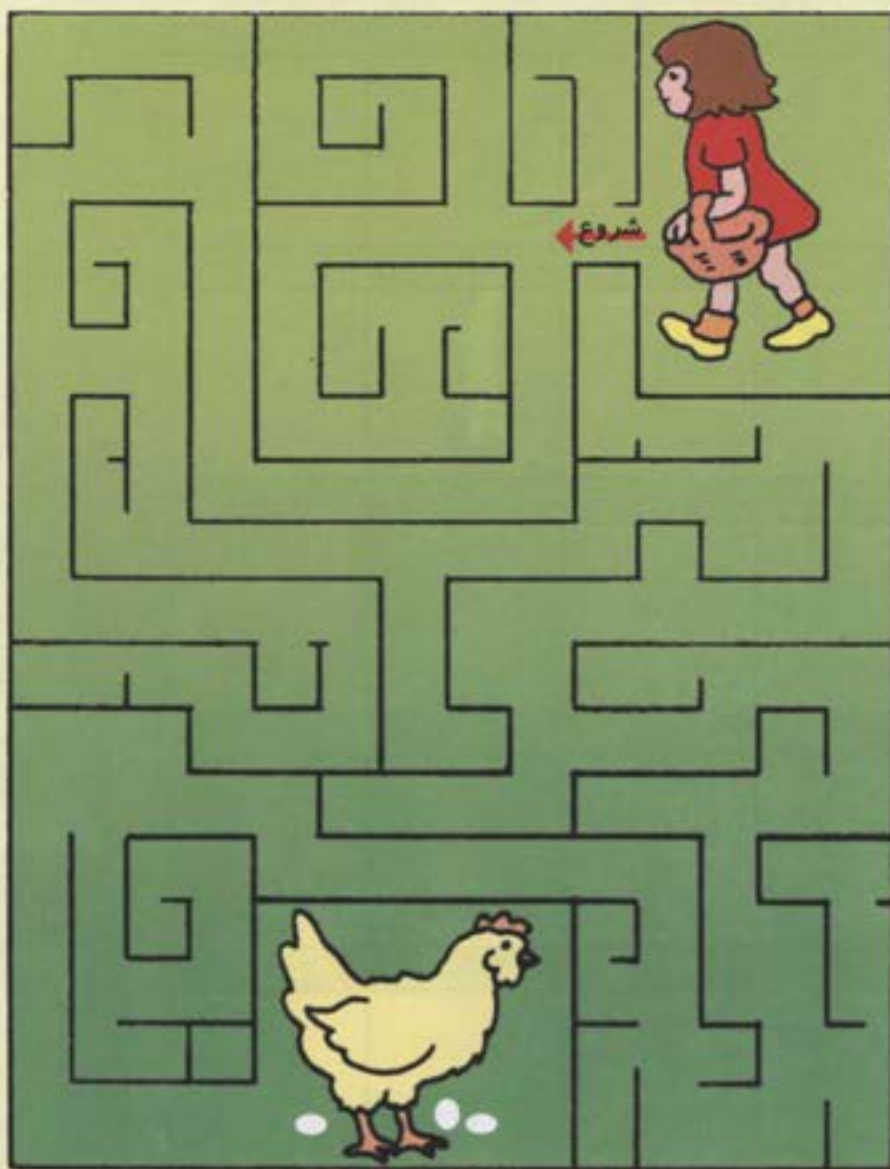


هر کدام از شکل‌ها در تصویر چند بار تکرار شده‌اند؟
آنها را بشمار و در جدول علامت بزن.



بازی

برای جمع کردن تخم مرغ‌ها، دختر را به خانم مرغی برسان.





عجب درختی پشت خون در او مده! حتما از اون
لوبیاها سبز شده... سرش رفته توی ابرها!



و لحظه ای بعد روی ابر...

د، سرش چراغ
ها بیره... باز هم
قوانین راهنمایی
را اندکی؟! فکر کردم
نموم شده ها!



برم بالا بیستم به
کجا می رسه...

جیتیل صبر می‌کند تا چراغ عابر، سبز شود بعد راه می‌افتد:





اما کی
می تونه هیچی
آب بنای بخوره
به جگر...
... نه
... نه



چه چسبنا که ... این تابلوی
راهنایی نیست، به آب نبات
چوبیه! لیستم زدن، آه!



یوهاهاها... من برگشتم، آدم
بینم می ذارمش لای نون ساندویچی!

... نه
غول!
وای وای!

آله مدش انقدر
دراز بنود
می گفتم اینم
ساسانه ها!
خیلی شبیه.



یوها ها!
منم من،
غول
بدجنس!



خوب،
امروز «دو تا چراغ»
قرمز و «دو کمر»
از خط کشی عابر
«نشستم» خوبه!
حالا بریم با گربه
آواز خونم بازی
کنم!



غول، ایست؟



چیز غول قانون شکنی! ادامه داستان را هفته بعد ببینید!



با معرفی شخصیت‌های
داستان به کودک از او
بخواهید در خواندن
داستان شما را
همراهی کند.



درخت کاج



گل مینا



پرستو



کبوتر

خواب زمستانی

یکی بود، یکی نبود. غیر از خدا هیچ کس نبود.

زمستان بود و همه جا پر از برف. گل‌ها خوابیده بودند.

درخت‌ها خوابیده بودند... اما نه همه‌ی گل‌ها و درخت‌ها.   بیدار بود. هم بیدار بود.

به  گفت: «اگر نخوابی در این هوای سرد یخ می‌زنی.»  گفت: «شاید بیاید.»

به  آسمان نگاه کرد و گفت: «رفته است. منتظر نباش. وقتی هوا سرد می‌شود،  ها

کوچ می‌کنند و به جاهای گرم می‌روند.»  آهی کشید و گفت: «دوست من است. ما تمام بهار

و تابستان را با هم حرف زدیم و بازی کردیم. منتظرش می‌مانم. شاید نرفته باشد.»

گفت: «فکر می‌کند تو به خواب زمستانی رفته‌ای. وقتی بهار از راه برسد برمی‌گردد و دوباره

با هم بازی می‌کنید.» اما نمی‌خواست بخوابد. با این که صورتش پر از برف شده بود و از سرما می‌لرزید، منتظر نشسته بود.

به برف‌هایی که آرام آرام روی زمین می‌نشستند نگاه می‌کرد و نگران بود که مبادا یخ بزند.

ناگهان صدایی شنید. بود که با صدای بلند را صدا می‌زد. گفت: «جان!

سلام. این جا است. کنار من!» پایین آمد و کنار نشست. بعد برف روی بال‌هایش

را تکاند و گفت: «برایت خبری دارم!» با تعجب پرسید: «برای من خبر داری؟ چه خبری؟»

گفت: «گفت که به تو بگویم بهار برمی‌گردد.»

با خوشحالی پرسید: «تو را دیدی؟»

خندید و گفت: «دلش برای تنگ شده بود. او گفت که به این جا بیایم و برای

خبر بیاورم که بهار، وقتی درخت‌ها و گل‌ها از خواب زمستانی بیدار شوند برمی‌گردد.»

گفت: «می‌ترسم وقتی بهار از راه می‌رسد من هنوز خواب باشم و را نبینم.» گفت: «من بیدار

هستم. به تو قول می‌دهم اولین روز بهار، قبل از این که بیاید تو را بیدار کنم!»

گفت: «من هم قول می‌دهم که خبر آمدن را قبل از رسیدن او برایت بیاورم. حالا راحت و آرام بخواب.»

خوشحال شد. گل‌برگ‌های کوچکش را بست و راحت و آرام خوابید. پرواز کرد و رفت

و منتظر آمدن بهار و نشست. او به قول داده بود که به موقع او را بیدار کند.

قصه‌ی حیوانات



۱) یک روز وقتی قهوه‌ای و دوستش مشغول بازی بودند، قهوه‌ای به آسمان نگاه کرد.



۲) آسمان پر از ابر بود.



۴) این طوری شد که قهوه‌ای و دوستش با هم دعوا کردند و بعد با هم قهر شدند.



۳) قهوه‌ای گفت: «همه‌ی این ابرها مال من است!»
دوستش گفت: «نه! همه‌ی ابرها مال من است!»



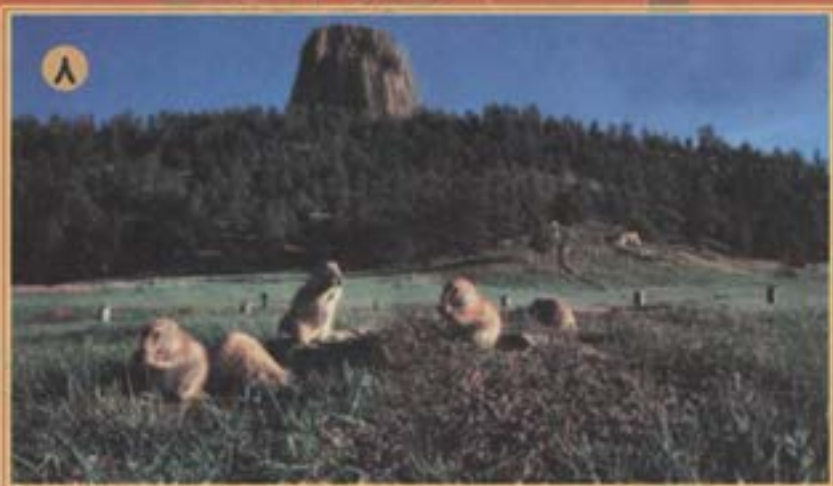
۵ | قهوه‌ای خیلی تنها شده بود.



۶ | باد وزید و ابرها را با خودش برد و خورشید داغ و زیبا درخشید. قهوه‌ای هرچه نگاه کرد، ابرها را ندید.



۷ | قهوه‌ای پیش دوستش برگشت، آن‌ها خیلی زود با هم آشتی کردند.



۸ | چون آسمان آبی، ابرها و خورشید زیبا مال همه است.



فنجانم کو؟

سرور کنپی



لاک پشت کوچولو لاکش را گم کرده است.
اما... خدای من... فنجانم کو؟
وای... نگاه کن!
لاک پشت کوچولو فنجان مرا به جای لاک، روی پشتش گذاشته است.



کار دستی

کفش و لباس لاک پشت را از روی خط قرمز قیچی کن.
آن‌ها را با چسب روی لاک پشت بچسبان.



دوست

خردسالان

بهای اشتراک تا پایان سال ۱۳۸۲
هر ماه چهار شماره، هر شماره ۱۴۰۰ ریال

مبلغ اشتراک را به حساب جاری شماره ۵۲۵۲ بانک صادرات شعبه انقلاب کد ۷۶
به نام مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره) واریز کنید.
(قابل پرداخت در کلیه شعب بانک صادرات در سراسر کشور)
فرم اشتراک را همراه با رسید بانکی به نشانی: تهران - خیابان انقلاب ،
چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله دوست خردسالان ارسال فرمایید.

فرم اشتراک

نام : _____

نام خانوادگی : _____

تاریخ تولد : _____

تحصیلات : _____

نشانی : _____

کد پستی : _____

تلفن : _____

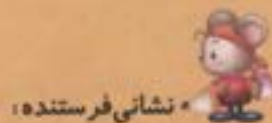
شروع اشتراک از شماره : _____ تا شماره : _____

امضاء

دوستان عزیز لطفاً استعلامی شفاهی نشده و اگرچه در صورت امکان
بکارت پستی نامه یا آن بکاربرد و برای ما بفرستید.



کار دستی



نشانی فرستنده:

جای تمپر

نشر

نشانی گیرنده:

تهران - خیابان انقلاب ، چهار راه کالج ، فروشگاه مؤسسه تنظیم و نشر آثار امام (ره)
شماره ۹۶۲ امور مشترکان مجله هفتگی دوست خردسالان



ترانه‌های نوازش

مصطفی رحماندوست

انار دونه دونه
بچه‌ای دارم دردونه
قشنگه مهربونه
انار دونه دونه
چهار روزه که بچه‌ام
گرفتار دندونه
انار دونه دونه
توی دهان بچه‌ام
یک گل زده جوونه
گل نگو مرواریده
مثل طلای سفیده
هیچ کس از این قشنگ‌تر
جواهری ندیده



هنگام بازی و نوازش کودکان این ترانه را بخوانید.

